

عامل ارزانترین شیر خشک را - که از نظر کیفیت در پایین ترین حد قرار داشت - انتخاب کرد.

کمیانی سوئدی سازنده این نوع شیر خشک در پیشنهاد مناقصه خود خصوصاً متذکر شده بود که چنین محصولی در کشور سوئد فقط برای تغذیه گوساله های شیر خوار مورد مصرف دارد و از آن در تغذیه کودکان استفاده نمی شود. ولی مدیرعامل، نه تنها به این نکته اهمیت نداد، که در گزارش صورت جلسه حتی اشاره ای هم به تأکید کمیانی سوئدی - در باب مصرف آن برای تغذیه گوساله ها - نکرد.

در جلسه آن روز موقعی که مدیرعامل از حاضران خواست تا هر يك پای گزارش نهایی را امضاء کنند، من چون اصلاً نمی توانستم بر مطلبی که به نظرم کاملاً غیر قابل قبول می آمد، صحنه بگذارم، از این کار طفره رفتم. و همین امر جو بسیار خصومت آمیزی علیه من در جلسه پدید آورد.

همه از هر طرف مرا هدف حمله قرار دادند و تهمت کارشکنی و فرار از مسئولیت به من زدند. من هم البته در مقابلشان ایستادم و با لحنی خشم آلود، ضمن پاسخ به همکارانم، خصوصاً خاطر نشان ساختم که: اگر «فرار از مسئولیت» معنایش خودداری از امضای يك سند تحریف شده در باب خرید شیر خشک ویژه «گوساله ها» برای تغذیه کودکان است، پس افتخار می کنم که از مسئولیت فرار کرده ام.

در پایان جلسه، چون کماکان بر موضع اول خود پای می فشردم و زیر بار امضای سند مناقصه نمی رفتم؛ مدیرعامل از جایش برخاست و به طرفم آمد؛ و بعد که دو دستش را روی شانه هایم گذاشت، با لحنی طنز آلود خطاب به من گفت: «حدس می زنم شما از ترس بازرسان شاهنشاهی است که زیر بار امضای سند نمی روید. ولی نگران نباشید. آنها اگر اینجا آمدند و به حسابهایمان رسیدند، مطمئناً همه با هم چوب خواهیم خورد و بعد هم به اتفاق یکدیگر در زندان آب خنک نوش جان خواهیم کرد...»

با شنیدن این حرف مدیرعامل، چون احساس کردم ادامه خدمتم در سازمان واقعاً بی معناست و دیگر هیچ راهی جز دل کندن از جایی که با اشتیاق فراوان در آن زحمت می کشیدم، برابم باقی نمانده است، بلافاصله از جلسه بیرون آمدم و به اتاقم

رفتم. در آنجا نیز پس از قفل کردن در اتاق، نشستم و مشغول نوشتن استعفانامه‌ای به این مضمون شدم که: چون در سازمان حمایت از کودکان با بعضی اعمال مغایر با «اهداف انسانی و خیر خواهانه شهبانو» مواجه شده‌ام، بنابراین خود را در موقعیتی نمی‌بینم که قادر به ادامه خدمت در سازمان باشم... بعد هم کیف و وسایلم را جمع کردم و سازمان را برای همیشه ترك گفتم.

در منزل نامه‌ای هم برای ملکه نوشتم و در آن - به زعم خود - با افشای موارد گوناگون خلافتکاری در سازمان، علل استعفاء از کارم را به اطلاع وی رساندم. ولی البته بعدها پی بردم این نامه نه هرگز به دست ملکه رسید، و نه حتی - موقعی که در دفتر مخصوص ملکه مشغول کار شدم - توانستم ردپای نامه خودم را در بایگانی دفترش بیابم... حدسم این بود که اعضای دفتر ملکه نامه مرا بلافاصله سر به نیست کرده‌اند.

در عوض، يك روز صبح مأموری از ساواک به منزلم آمد و گفت: قصد دارد در باره علت استعفایم از سازمان حمایت از کودکان تحقیقاتی انجام دهد. ولی ضمن گفتگو با او دریافتم که ساواک چون مرا به چشم يك فرد یاغی می‌نگرد، هدف دیگری جز ادب کردنم تعقیب نمی‌کند.

مأمور ساواک با لحنی تهدیدآمیز می‌گفت: رفتارم موقع ترك محل خدمت در سازمان تحت سرپرستی شهبانو، نشانه‌ای بود مبنی بر عدم وفاداری به شهبانو و در نتیجه عدم وفاداریم به رژیم شاهنشاهی. در پاسخ او هرچه کوشیدم موقعیت خودم و اوضاع حاکم بر سازمان را برایش تشریح کنم، اصلاً موفقیتی بدست نیاوردم. و لذا در پایان، چون هیچ گریز راهی به نظرم نمی‌رسید، ناچار به مأمور ساواک قول دادم منبعدهر شغلی به من پیشنهاد شود چشم بسته آن را بپذیرم و ابدأ هم در معقولات دخالت نکنم.

آنچه به گردن گرفتم به این دلیل چاره ناپذیر بود که می‌دانستم ساواک از قدرت کافی برای جلوگیری از کار کردنم در هر جایی - ولو بخش خصوصی - برخوردار است؛ و حتی می‌تواند براحتی مرا از ادامه تحصیل در دانشگاه باز داشته، در نهایت به يك «عنصر نامطلوب» تبدیل کند.

ابتدا ساده لوحانه تصور می‌کردم، ساواک خیلی خوشحال است از اینکه می‌بیند يك نفر به خاطر دفاع از «آرمانهای شهبانو» به مبارزه با يك گروه فاسد برخاسته است. ولی خیلی زود فهمیدم حقیقت چیز دیگری است، و تشکیلات ساواک به جای آنکه رأساً در صدد مقابله با جریانهای فساد انگیز برآید - تا از این طریق، هم نارضایتی روز افزون مردم را کاهش دهد، و هم موجب استمرار حاکمیت شاه ورژیم سلطنت شود - برعکس، هیچ وظیفه‌ای برای خود جز مداخلات مکارانه برای سرپوش نهادن بر واقعیتهای تلخ نمی‌شناسد... با توجه به چنین شیوه‌ای فقط می‌شد حدس زد که ساواک دارد گور شاه را می‌کند.

ضمن خدمت در سازمان حمایت از کودکان با موارد متعدد دیگری از شیوه عمل افراد متنفذ رژیم برخورد داشتم، که می‌کوشیدند جیبشان را به هر شکل شده - ولو به بهای زندگی افراد محروم و مستمند - پر کنند. و گرچه این موارد در مقایسه با دزدیهای کلان، فقط اختلاسه‌های کوچک به حساب می‌آمد، ولی باز هم مرا تکان می‌داد و به خشم می‌آورد.

يك روز بسیار سرد در زمستان ۱۹۷۵ که بنا داشتم با وزیر رفاه اجتماعی^۱ ملاقات کنم، در راهروهای وزارتخانه با گروه کثیری از افراد بدبخت و نیازمند مواجه شدم که در گوشه و کنار به انتظار رفع مشکلات خود صف کشیده بودند. یکی می‌خواست اجازه بگیرد مادر پیرش را برای عمل جراحی به يك بیمارستان دولتی ببرد. دیگری که شنیده بود وزارت رفاه اجتماعی به افراد معلول عصای زیر بغل می‌دهد، تقاضای يك جفت عصا برای برادر خود داشت که موقع بنایی در اثر حادثه‌ای پاهایش را از دست داده بود. عده زیادی از اهالی جنوب شهر تهران نیز در راهروها سرگردان بودند تا مقامات وزارتخانه برای تأمین مسکنتشان در سرمای زمستان چاره‌ای بیاندیشند. زیرا کلبه‌های گلی و محقر آنان بر اثر جاری شدن سیلاب از مناطق اعیان نشین شمال شهر - و عدم وجود کانالهای سیل گیر در جنوب

۱. در سالهای آخر کابینه هویدا، نام وزارت بهداری به «وزارت بهداری و رفاه اجتماعی» تبدیل شد. م.

شهر - بکلی از بین رفته بود.

در اتاق انتظار وزیر عده ای از مقامات وزارتخانه به انتظار ملاقات با او نشسته بودند، و منشی وزیر سعی داشت آنها را به بهانه های رنگارنگ مشغول نگهدارد تا به دلیل معطلی زیاده از حد بی حوصله نشوند. زیرا بطوری که بعداً فهمیدم، همان موقع جناب وزیر به اتفاق دو تن از دوستان نزدیک خود و دو دختر در حمام سونا به سر می برد؛ که این حمام در پشت دفتر کار وزیر اختصاصاً برای استفاده او ساخته شده بود.

ولی خلافتکاری این وزیر فقط در تبدیل وزارت رفاه اجتماعی به «وزارت رفاه شخصی» خلاصه نمی شد. او دست به کارهای دیگری هم می زد که برای هموعانش خسارت فراوانی به بار می آورد. و بخصوص در این مورد باید به یکی از فعالیتهايش اشاره کنم که امور مربوط به واردات دارو را در برمی گرفت؛ ولی البته نه داروهای معمولی، بلکه آن دسته از داروهایی را به ایران وارد می کرد که به دلیل عوارض جانبی نامطلوب، از بازار فروش کشورهای اروپایی جمع آوری شده بود. سه سال بعد همین وزیر یکی از اولین کسانی بود که متعاقب دستگیری توسط انقلابیون مسلمان، در زندان اوین محبوس شد و دادگاه انقلاب نیز تمام اموالش را مصادره کرد.



قبل از استعفاء و ترك سازمان حمایت از کودکان، در زمانی که دم به دم از ادامه خدمت دلسردتر می شدم و فاصله عمیقی بین انجام وظیفه در سازمان و آرزوهای گذشته ام در خدمتگزاری به مردم احساس می کردم، به این فکر افتادم که بهتر است برای تقویت روحیه ام دست به اقدامی مطابق ذوق و سلیقه خود بزنم. چون همیشه به ادبیات - خصوصاً ادبیات آلمانی - عشق می ورزیدم، تصمیم به ادامه تحصیل در این رشته گرفتم، و متعاقب آن نیز در دوره لیسانس ادبیات آلمانی دانشگاه ملی ثبت نام کردم. منتها چون قبلاً در سوئیس زبان آلمانی را به حد کافی فرا گرفته بودم، لذا با موافقت مقامات دانشکده قرار شد در کلاسهای درس حاضر نشوم، و فقط در پایان هر ترم تکالیفی را که انجام داده ام به استادان ارائه دهم و نیز

همراه بقیه دانشجویان در امتحانات شرکت کنم.

سرگرم شدنم به امور تحصیلی، متعاقب استعفا از سازمان حمایت از کودکان، برایم نعمتی بود که ضمناً می توانست در طول مدت انتظار برای اشتغال به وظیفه ای جدید... که طبق تعهدم به ساواک ناگزیر به قبولش بودم... مرا مشغول نگهدارد و باعث آرامش خاطر من باشد.

www.golshan.com

فصل هفتم

عصر طلایی سلسله پهلوی

استعفای من در سال ۱۹۷۶ [۱۳۵۵] همزمان بود با اوج قدرت و سلطه سلطنت پهلوی در ایران، با تمام رونق و افراط‌گریهایش. دربار تخت طاووس چنان عظمتی یافته بود که جلوه اش هم چشم جهانیان را خیره می کرد، و هم در عین حال باعث شده بود هیأت حاکمه کشور جز شخص شاه جایی دیگر را نبینند و نسبت به درك حقایق موجود کور و کر بمانند... ولی آیا این شکوه و عظمت می توانست بر ادعای شاه مبنی بر ظهور «رستاخیز ملت ایران» صحه بگذارد؟ و یا واقعاً نشانی بر «عصر طلایی سلسله پهلوی» باشد؟

طی سه سالی که در سازمان حمایت از کودکان به خدمت اشتغال داشتم، دگرگونیهای فراوانی از نظر اجتماعی و سیاسی در جامعه ایران پدید آمد. بخصوص سال ۱۹۷۳، که هم برای من سال سرنوشت سازی بود (رها کردن شغل سیاسی در وزارت خارجه، و رو آوردن به يك خدمت «انسان دوستانه» و تحصیل در دانشگاه ملی)، و هم برای ایران - بلکه تمام جهان صنعتی - سال سرنوشت سازی محسوب می شد.

در ماه دسامبر ۱۹۷۳ بعد از اجلاس فوق العاده سازمان اوپک در تهران، قیمت نفت به ابتکار شاه افزایش چشمگیری یافت^۱، و به دنبال آن با جاری شدن سیل مبالغ هنگفت حاصل از فروش نفت به سوی ایران بود که شاه توانست ادعا کند: ایران را تا ۲۰ سال آینده به سطح ۵ قدرت اول جهانی خواهد رساند [۱].

گرچه طی سال بعد، درآمد فروش نفت کشور از سالی ۵ میلیارد دلار به سالی ۲۰ میلیارد دلار رسید و ایران به یکی از کشورهای ثروتمند جهان تبدیل شد، ولی بالغ بر نصف جمعیتش را افراد بیسواد تشکیل می دادند و کماکان در فهرست کشورهای عقب افتاده جا داشت.

من نیز که به خاطر شغل خود در سازمان حمایت از کودکان، با طبقات پایین جامعه تماس مستقیم داشتم، با توجه به انواع محرومیت و معایب اجتماعی موجود در کشور، اصلاً نمی توانستم درک کنم که واقعاً چطور امکان دارد فقط با افزایش ثروت کشور بتوان برای هزاران مسأله ریشه دار اجتماعی راه چاره ای یافت؟... این در حالی بود که شاه - متعاقب افزایش درآمد ایران - به جایی هرگونه اقدامی در راه اعتلای فرهنگ کشور، پروژه های صنعتی را نسبت به گذشته تا چهار برابر اضافه کرد؛ و نیز با هدف تبدیل ایران به یک قدرت بزرگ نظامی در خاورمیانه، مبالغ کلانی را برای خرید اسلحه و تجهیزات جنگی از آمریکا اختصاص داد.

به موازات افزایش درآمد نفتی کشور، ما هم در سازمان حمایت از کودکان هر روز با تغییر برنامه های خود - علی رغم تمام مشکلاتی که در مقابلمان قرار داشت - اقدامات تازه تری را آغاز می کردیم، و بعد هم شرح فعالیت های خود را با افتخار فراوان در گزارش های سالانه سازمان به اطلاع ملکه می رساندیم. ولی من و بسیاری

۱. قیمت نفت در اواخر سال ۱۳۵۲ از بشکه ای حدود ۳ دلار به بشکه ای ۱۱/۶۵ دلار رسید و تا روز آخر عمر رژیم شاه نیز هیچگاه از ۱۲/۷۵ دلار در هر بشکه فراتر نرفت. ولی این افزایش قیمت، نه ابتکار شاه، که خواست دولت آمریکا بود؛ تا به این وسیله دو هدف درازمدت آمریکا تأمین شود. اول: تزریق پول به کشورهای نفت خیز برای رونق بازار کالاهای ساخت غرب و بویژه اسلحه آمریکا. دوم: اقتصادی کردن سرمایه گذاری در طرح های توسعه تولید انرژی در آمریکا - م.

از همکارانم خوب می دانستیم که آنچه انجام می دهیم جز اجرای برنامه های کوتاه مدت برای حل مسائل سطحی و روبنایی چیز دیگری نیست، و نوع کارهایمان هرگز ما را در جهت زدودن عوامل عقب افتادگی و ریشه کنی اوضاع ناپسامان و فلاکت بار حاکم بر کشور به جایی نخواهد رساند... با توجه به چنین وضعی بود که هر روز نسبت به بهبود شرایط بدبین تر می شدیم و نهایتاً امکان هرگونه تغییر بنیادی اوضاع را هدفی دست نیافتنی می دیدیم.

به نظر من اگر بنا بود اصلاحات ریشه ای در کشور به اجرا درآید، ناگزیر می بایست عامل «مذهب» مورد توجه قرار می گرفت، و اعتقادات مذهبی مردم محروم - که اکثریت جامعه را تشکیل می دادند - به عنوان يك نیروی پراهمیت اجتماعی در محاسبات گنجانده می شد.

يك بار ضمن سفری به مشهد، در دیدار از مرقد امام رضا در آن شهر - که یکی از زیارتگاههای مقدس شیعیان محسوب می شود - علناً به نفوذ و اعتبار و گستردگی اعتقادات مذهبی در میان مردم پی بردم. و در عین حال نیز صدها بیمار اعم از مرد و زن و کودک را مشاهده کردم، که در صحن بارگاه ایستاده یا نشسته بودند و عاجزانه با ندبه و زاری از امام رضا می خواستند تا شفایشان بدهد... آنها واقعاً از ته قلب اعتقاد داشتند که اگر بتوانند در میان ازدحام جمعیت، ضریح مقبره را لمس کنند حتماً بهبود خواهند یافت.

مشاهده این وضعیت بقدری مرا تکان داد که تا چند روز به فکر فرو رفته بودم و از خود می پرسیدم: «ما منجددین - که در اقلیت هستیم - با تمام حسن نیتی که در خود سراغ داریم، آیا واقعاً می توانیم در مقابل اکثریت عظیمی که باورهای خاص خود را دارند، راه به جایی ببریم و اهداف خود را در سطح جامعه به اجرا درآوریم؟»... هرچه بیشتر به این مسائل می اندیشیدم، به ضعف خودمان در مقابل مردم بیشتر واقف می شدم؛ و نمی توانستم بفهمم چگونه می شود راهی یافت تا براساس آن بتوان بین اعتقادات مذهبی مردم و علوم جدید ارتباط برقرار کرد.

براساس ضوابط مذهب تشیع، هر فرد شیعه باید از يك مجتهد تقلید کند و

مسائل خود را با او در میان بگذارد تا راهنمایی شود. يك مجتهد تقريباً برای تمام امور زندگی مورد مشورت مردم قرار می گیرد، و مقلدینش دستورات او را همچون حکم خداوند گردن می نهند. تعداد پیروان يك مجتهد موقعیت و پایگاه وی را در سلسله مراتب روحانیت مشخص می کند. و با توجه به کثرت یا قلت مقلدین هر يك می توان بخوبی از نفوذ و قدرت او در جامعه مذهبی کشور آگاه شد. به این ترتیب ناگفته پیداست که موضعگیری روحانیون در قبال حکومت تا چه حد می تواند در امور کشور کارساز باشد و برپیشرفت یا توقف اقدامات رژیم حاکم مؤثر واقع شود.

رهبران مذهبی با رضاشاه میانه خوبی نداشتند، و ضمن مخالفت با تجددگرایی او که عمدتاً بر اساس معیارهای غربی صورت می گرفت، بویژه از اقدامش در جلوگیری از حجاب زنان بشدت خشمگین بودند. بعد از رضاشاه، مخالفت روحانیون به زمان سلطنت پسر او کشیده شد، و آنها محمدرضاشاه را نیز متهم کردند که جز سوق دادن کامل ایران به سوی غرب هدف دیگری در سر ندارد.

موقعی که شاه به قصد سرکوب روحانیون، اقدامات خود را - با استفاده از نیروی ساواک - علیه گسترش نفوذ آنان تشدید کرد، روحانیون نیز در مقابل با بهره گیری از نفوذ خود در میان مردم کوشیدند تا پیروانشان را از هر آنچه توسط شاه فراهم می آمد برحذر دارند، و با «حرام» دانستن استفاده از تمام وسایل منتسب به دربار، فی الواقع مذهب را به عنوان يك قدرت سیاسی کارآمد علیه شاه وارد میدان کردند.

به این ترتیب بزرگترین گرفتاری افراد متجددی مثل ما - که با بینش غرب گرایانه خود قصد پیش بردن امور را داشتیم - فقر مادی یا جهل و یا بیسوادی عامه نبود، بلکه مردم به دلیل اعتقادات مذهبی خود و پیروی از روحانیون مخالف شاه، به ما اعتماد نمی کردند و عموماً به حرفها و دستوراتمان با دیده سوءظن می نگریستند.

در سال ۱۹۷۴ یکی از درمانگاههای سازمان حمایت از کودکان در جنوب شهر تهران تأسیس شد، که عده کثیری از مادران برای معالجه کودکان معلول خود به آن

مراجعه می کردند. این افراد عموماً از طبقات فقیر و محروم بودند و معلولیت کودکانشان نیز یا از ناآگاهی والدین در مراقبت طفل ناشی می شد و یا دلیلی جز ازدواجهای فامیلی نداشت.

در این درمانگاه پزشکان متخصص، کودکان معلول را معاینه می کردند و آنگاه مادرانشان را نیز بوسیله سخنرانی یا نمایش فیلم آموزش می دادند تا از نحوه نگهداری کودک، رعایت بهداشت شخصی، و یا روش جلوگیری از حاملگی آگاه شوند.

مادران مراجع به درمانگاه که غالباً بیسواد بودند، وضعیتی بسیار فلاکت بار داشتند. و من با مشاهده آنان حیران می ماندم که واقعاً وقتی امکان ندارد حتی بتوان پوشش این زنان را از چادر سیاه به لباس معمولی نوع غربی تبدیل کرد، چگونه می شود شیوه زندگیشان را به سوی فرهنگ غربی سوق داد؟

این زنان طوری به ما خیره می شدند که آشکار بود اصلاً برایشان آدمهای قابل اعتمادی به حساب نمی آیم. لباسمان با آنها بکلی تفاوت داشت؛ و اختلافی که در طرز صحبت و رفتارمان با خود می دیدند، مسلماً از نظرشان بقدری غیرقابل هضم بود که اصولاً نمی توانستند ما را از جنس خودشان بدانند... فاصله فرهنگی بین زنان طبقه پایین با زنان طبقات متوسط و بالای جامعه بحدی عمیق بود که به نظر نمی رسید بشود راهی برای برگردن خلاء موجود پیدا کرد.

مسأله ای که پیش از هر چیز در نظرم ناشایست و ناخوشایند جلوه می کرد، نوع لباسهایی بود که ملکه در انظار عموم می پوشید.

در آغاز موقعی که هنوز چند سالی از ازدواج ملکه با شاه نگذشته بود، او لباسهایش را از انواع ساده تر و مناسبتر انتخاب می کرد، و به هر حال می کوشید آنچه به تن می کند چندان با شرایط يك کشور عقب مانده مغایرت نداشته باشد. ولی به مرور که قدرت و ثروت شاه افزایش یافت، ملکه هم به لباسهای شیک و گرانبها رو آورد و با هدف جلوه گری در مقابل مردم، هر روز بیش از پیش مبالغی سرسام آور صرف خرید لباس کرد؛ تا جایی که بی وقفه با سالنهای مد سراسر جهان تماس داشت و آخرین مدلهای لباس را به آنها سفارش می داد.

ملکه فرح گرچه از راههای مختلف می‌کوشید تا توجه مردم را به فعالیت‌های خود جلب کند، ولی همین که اصرار داشت هیچگاه دوبار با یک لباس در انظار عموم ظاهر نشود، خود عاملی بود که هرچه بیشتر از اعتبار او در نظر مردم می‌کاست. روزی که درمانگاه سازمان حمایت از کودکان در جنوب شهر تهران (مدتها پس از آغاز بکار) توسط ملکه افتتاح می‌شد، مشاهده حالت بسیار نامنجانس بین جادر زنان طبقه پایین و لباس آخرین مد ملکه (به رنگ سیاه و سفید با کلاه و دستکش) برایم واقعاً حیرت‌انگیز بود.

جریان افتتاح این درمانگاه به صورتی گسترده در تمام رسانه‌ها انعکاس یافت تا هرچه بیشتر برای چهره «شهبانوی انسان‌دوست!» تبلیغ شود. همان شب نیز موقعی که مراسم افتتاح درمانگاه از تلویزیون نشان داده شد، گرچه ساواک مکالمه ملکه با یکی از زنان مراجع را سانسور کرد، ولی هرگز نتوانست تضاد فاحش بین لباس بسیار شیک و پر جلوه ملکه را با آن زن چادری از نظرها پنهان نگاهدارد. در این برنامه البته بینندگان تلویزیون نتوانستند به مضمون مکالمه سانسور شده پی ببرند، ولی من چون همان لحظه درست در مقابل ملکه ایستاده بودم بخوبی پرسش ملکه و جوابی را که زن چادری به او داد شنیدم.

ملکه فرح پرسید: «وضع شما در منزل چطور است؟ از موقعی که به این درمانگاه آمده‌ای، وضع خود و فرزندانت بهتر شده؟ به دستوراتی که اینجا می‌دهند عمل می‌کنی؟»

زن با لهجه دهاتی در کمال سادگی و صداقت، بدون هیچ تعارفی به ملکه پاسخ داد: «ما حرفی نداشتیم، ولی شوهرمان گفت نباید این چیزها را به بچه بدهی. آخر او از آقای مجتهد تقلید می‌کند و آقا هم گفته بود شیر خشک و دواهایی که اینجا می‌دهند حرام است. چون آقا از ما بهتر می‌فهمد، ما هم هرچه از اینجا گرفته بودیم همه را دور ریختیم، ولی بقیه دستورها را انجام دادیم...»

ملکه فرح از شنیدن این پاسخ چنان یکه خورد که نتوانست حتی کلامی به زبان آورد. و ما نیز با خشونت آن زن را از مقابل ملکه دور کردیم.

البته چند لحظه بعد تقریباً همه مدعوین گفته زن «احمق!» را از یاد بردند، ولی

هیچکس در آن موقع حتی به ذهنش خطور نمی کرد که حوادث آینده بر کلام آن زن صحنه خواهد گذاشت، و مردم ایران نیز در خلال انقلاب ۱۹۷۸ معنای حقیقی همان گفتار ساده و بی غل و غش زن روستایی را با قیام خود تفسیر خواهند کرد. قیامی که پی آمد طبیعی رفتار و کردار رژیم غر بگرای شاهنشاهی محسوب می شد و نتیجه اش به سرنگونی امپراتوری پهلوی و روی کار آمدن يك رژیم مردمی و غیر تجملی توسط روحانیون انجامید.

مردم عادی کشور رفتار شهبانورا - به هر شکلی که بود - با عادات و رسوم خود بیگانه و غیر قابل انطباق می دانستند. ولی روحانیون دست به هر اقدامی می زدند، اکثریت افراد ملت می پذیرفتند و نسبت به رفتار آنان احساس بیگانگی نمی کردند. آن زن چادری جنوب تهران نیز مطمئناً با يك ملای ساده روستایی - به خاطر سخنان گفتن و شیوه زندگی او - بیشتر احساس نزدیکی می کرد، تا با شهبانوی شیک و «معطر»... این امر یکی از بی آمدهای مهاجرت هزاران هزار روستایی به شهرها بود، که همراه خود اعتقادات مذهبی را نیز - که ریشه عمیقی در فرهنگشان داشت - برای تمدن شهری به ارمغان می آوردند.

در اواسط دهه ۱۹۷۰ همزمان با اوج مهاجرت های روستایی، بر مشکلات ما نیز - که اصلاً آمادگی تأمین نیازهای اجتماعی روزافزون مهاجرین را نداشتیم - به مراتب افزوده شد. ولی دولت ایران علی رغم نقش اساسی خود در تشویق روستاییان به شهرنشینی، چندان علاقه ای به حمایت از ما نشان نمی داد، و اصولاً در حالی که کاملاً معلوم بود برنامه اصلاحات ارضی شاه - با توجه به ازدیاد جمعیت شهری - با شکست مواجه شده؛ دولت نه تنها برنامه مشخصی برای حل مسائل ناشی از شهرنشینی روستاییان نداشت، که حتی با بی اعتنائی به قضیه می نگریست و هیچ توجهی به رشد تضادهای اجتماعی ناشی از سیستم جدید اقتصادی کشور نشان نمی داد.

در همان دوران طی دیداری که از يك روستا در شمال ایران داشتم، تضاد موجود بین جامعه روستایی کشور و شهرهایی را که رو به تمدن صنعتی مدرن می رفتند، کاملاً لمس کردم.

مردم فلک‌زده آن روستا در کلبه‌های بسیار محقر ساخته شده از گل و پوشال به سر می‌بردند؛ و نه تنها از آب آشامیدنی سالم، که حتی از امکانات اولیه بهداشتی نیز محروم بودند. کوچه‌های تنگ و پر پیچ و خم روستا انباشته از گل و لای بود؛ و تنها مغازه فروش مواد غذایی در آن، محیطی کثیف و پر مگس داشت. لباسهای زنده و لوازم زندگی روستاییان (از قبیل: حصیر، متکای کهنه، لحاف پاره، ...) نیز کاملاً گواهی می‌داد که مردم در وضع اسفباری زندگی می‌کنند.

جوانی که به عنوان سپاهی دانش در آن روستا خدمت می‌کرد، در پاسخ سؤال من راجع به حال و روز مردم روستا، با لحنی تمسخرآمیز گفت: «اینجا نه حمام دارد، نه بهداشت، و نه حتی جایی که بتواند کمکهای اولیه پزشکی در اختیار روستاییان بگذارد. ولی در عوض - همانطور که می‌بینید - شعبه‌ای از کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان برایشان دایر کرده‌اند...».

«کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان» یکی از سازمانهای فرهنگی بود که زیر نظر ملکه فرح فعالیت می‌کرد و در سراسر کشور شعبه داشت. این سازمان را یکی از دوستان بسیار نزدیک ملکه به نام «لیلی امیرارجمند» (که در آمریکا درس کتابداری خوانده بود) اداره می‌کرد. و در آن گروه کثیری هنرمند، نویسنده، فیلم‌ساز، و متخصص روانشناسی اطفال، با حقوقهای گزاف به کار انتخاب و خرید و تهیه انواع کتاب و فیلم و وسایل سرگرمی کودکان و نوجوانان مشغول بودند. ولی اغلب آنها چون از تیپ روشنفکران غرب‌گرا و خانواده‌های مرفه محسوب می‌شدند، لذا هیچ شناختی از روحیات و نیازهای معنوی مردم عادی کشور نداشتند. به همین جهت بود که آن جوان «سپاهی دانش» با اشاره به دفتر کانون پرورش فکری در روستای محل خدمتش می‌گفت: «در حالی که ما باید ماهها با رؤسایمان برای تأمین بعضی نیازهای اولیه مثل هزینه سوخت مدرسه روستا چانه بزنیم، آنها میلیونها پول مملکت را برای فعالیت سازمانهایی مثل این هدر می‌دهند... کودکان این روستا احتیاج به پوشاک و غذای بهتر دارند. ابتدا باید فکری به حال بهبود وضع زندگی‌شان کرد، و آنگاه از نظر پرورش فکری هم روشهایی به اجرا درآورد که با شرایط روحی آنها سازگار باشد. ولی شیوه فعالیت کانون پرورش فکری به

گونه‌ای است که کودکان روستا بعد از یکی دوبار مراجعه به شعبه‌اش در این روستا، دیگر هرگز به سراغش نمی‌روند، زیرا تمام کتابها و وسایل سرگرمی موجود در کانون برایشان حالت بیگانه دارد. و اصولاً هم کودکان روستایی چون ناچارند بعد از کار مدرسه برای کمک به والدین خود عازم مزرعه شوند، لذا وقت آزاد چندانی برای حضور در شعبه کانون پرورش فکری ندارند...».

سیاهی دانش در جریان صحبتش ضمناً به درد دل هم پرداخت، و در حالی که کاملاً معلوم بود از ساواک وحشت دارد، خیلی محرمانه از اوضاع جاری کشور گله کرد و به من فهماند که از آنچه می‌گذرد ناراضی است.

او می‌گفت: کارش را با علاقه فراوان در آن روستا آغاز کرد، و به قدری شوق خدمت داشت که حتی درس خواندن برای ورود به دانشکده پزشکی را نیمه تمام گذاشت. بعد هم موقعی که وارد روستا شد، به کمک روستاییان بنای یک دبستان را آغاز کرد، و به دنبال آن کوشید تا با خودیاری اهالی ده برایشان یک حمام عمومی بسازد.

وی محلی را که برای ساختن حمام در نظر گرفته بود، به من نشان داد، و گفت: «دولت حتی یک دینار برای ساختن حمام به من کمک نکرده است. هر بار که به تهران می‌روم، با وجود کوشش فراوان برای دریافت کمک مالی از مقامات دولتی برای اجرای پروژه‌هایم در روستا، همواره ناکام برمی‌گردم. ولی در عین حال موقعی که می‌بینم چه یولهای هنگفتی در شهر برای پروژه‌های صنعتی و رفاه مردم طبقات بالای جامعه صرف می‌شود، واقعاً در شگفت می‌مانم...».

از دیگر فعالیت‌های او، یکی تشکیل کلاسهای شبانه برای روستاییان بیسواد بود. و دیگر اینکه، هفته‌ای دوبار به خانه روستاییان مراجعه می‌کرد تا اصول اولیه بهداشت و حفظ سلامتی را به اهالی بیاموزد.

من با این جوان سیاهی دانش ابتدا در شهر رشت، موقعی که به دفتر کار رئیس «خانه کودک» رفته بودم آشنا شدم، و فهمیدم فقط به این خاطر از روستا به رشت آمده است تا شاید بتواند یک طفل روستایی علیل را - که والدینش از بیماری یرقان

مرده بودند - برای نگهداری به «خانه کودک» بسپارد.

البته او مطابق معمول از مسئول مربوطه - به بهانه نداشتن جا - جواب منفی شنیده بود. ولی وقتی فهمید من از دفتر مرکزی سازمان حمایت از کودکان برای بازرسی به رشت آمده‌ام، به من متوسل شد تا کاری برایش انجام دهم. و طبیعی است که رئیس «خانه کودک» هم بلافاصله خواسته‌ام را اجابت کرد؛ چرا که می‌دانست در غیر این صورت امکان دارد گزارش نامطلوبی درباره اش به دست مقامات سازمان در تهران برسد.

بعد از آن موقعی که به دیدار از روستای محل خدمت سپاهی دانش اظهار علاقه کردم، چنان خوشحال شد که به نظرم باور نکردنی آمد. البته هدف من از همراهی وی برای دیدار روستا، بیشتر تفهیم این مسأله بود که مشکلاتش را درک می‌کنم و نگرانیهایش واقعاً برایم قابل لمس است. ولی در عین حال اطمینان داشتم که او چون مرا به هر صورت نماینده ای از دربار شاه به حساب می‌آورد و ضمناً گمان می‌کند هنوز اطلاع چندانی از اوضاع حاکم بر روستاها ندارم، لذا بهتر دید، مشکلات و مسائل خود را از نزدیک به من نشان دهد، تا با مشاهده وضعیت حقیقی زندگی مردم تحت تأثیر قرار بگیرم، و در بازگشت به تهران امکانات مادی مورد نیاز را برایش فراهم کنم... بیچاره خیر نداشت که من هم درست مثل خودش مشکلات کشور را تشخیص می‌دادم و راه‌حلهای را نیز می‌دانستم، اما متأسفانه نه پشتیبانی دردستگاه حاکمیت شاه سراغ داشتم و نه کسی را می‌شناختم که به حرفهایم ترتیب اثر بدهد.

البته آن موقع در نظر داشتم دست به ابتکار تازه ای بزنم و راجع به یافته‌هایم مطالبی در مجله هفتگی سازمان حمایت از کودکان بنویسم، تا مجله را برای اولین بار از صورت يك نشریه فرمایشی - که مطلبی جز تمجید و تعریف از اقدامات سازمان و بی‌عیب نشان دادن تشکیلات آن به چاپ نمی‌رساند - خارج کنم. امیدم این بود که با بهره برداری از مشاهداتم در سفر به استانهای مختلف کشور، اطلاعات دقیق و مشروحی از وضعیت و عملکرد شعبات سازمان برای چاپ در مجله تدارک ببینم تا حقایق امور را از این طریق به اطلاع ملکه فرح و سایر مسئولان برسانم. ولی

سفرهایم برای بازرسی امور شعبات سازمان از دوبار تجاوز نکرده بود که انتشار مقالاتم در مجله با مخالفت مدیرعامل و بسیاری دیگر از مقامات سازمان مواجه شد. دلیلش هم البته - به زعم من - جز این نبود که آنها می ترسیدند به خاطر افشاگریهای من درباره علل بی کفایتی ها و مسائل موجود در تشکیلات، ملکه فرح ناچار شود مدیران سازمان را از پست های نان و آبدارشان بردارد، و یا حداقل مجبورشان کند که در مصرف بودجه کمتر دست و دلبازی نشان دهند.

در آن زمان چون هنوز در مرحله ای قرار داشتم که گمان می کردم هر طور شده باید ملکه فرح را از حقایق موجود در سازمان حمایت از کودکان مطلع کرد تا او بتواند سد راه گسترش اعمال فسادانگیز شود، لذا تصورم این بود که می بایست از سفرهای بازرسی به شهرستانها کاملاً بهره بگیرم و از این فرصت مناسب برای آگاه کردن عموم از آنچه در تشکیلات سازمان حمایت از کودکان می گذشت استفاده کنم. ولی بعد از انجام دو سفر، دستور تعلیق سفرهای تحقیقاتی من صادر شد، و همراه آن شخص دکتر «علیقلی لقمان ادهم» نیز مرا احضار کرد تا شیوه تهیه گزارشهای دقیق تر! از فعالیتهای سازمان را برایش تشریح کند.

البته من هرگز در خود آنقدر توانایی روحی یا جسمی سراغ نداشتم که قادر به مبارزه سیاسی با رژیم شاه باشم، ولی حداقل می توانستم بخوبی پیش بینی کنم که اگر وضع به همان منوال پیش می رفت، بزودی آن سیاهی دانش و بسیاری از جوانان شبیه او، در مسیر فعالیتهای خیرخواهانه خود به راه انقلاب کشیده شوند. زیرا رژیم حتی برای جلب خوشنودی جوانان روشنفکر طرفدار اصلاحات شاه نیز از توان کافی برخوردار نبود، و در نتیجه هر روز بیش از پیش به تعداد جوانان سرخورده از رژیم افزوده می شد.

مهمترین مراکز مخالفت با رژیم شاه همیشه - چه در داخل و چه خارج کشور - در دانشگاهها قرار داشت. از سال ۱۹۵۳ متعاقب کودتایی که طی آن شاه با حمایت آمریکاییها دوباره به قدرت رسید، تظاهرات فراوانی به ویژه در دانشگاه تهران علیه شاه صورت گرفت، که بعضی حتی به خونریزی کشیده شد؛ ولی ساواک همیشه در

سرکوب ناآرامیهای دانشجویی موفق بود.

ضمناً چند بار ترورهایی علیه شاه صورت گرفته بود، که در همه آنها او توانست از خطر مرگ بگریزد و جان سالم بدر برد. یکی روز ۴ فوریه ۱۹۴۹ [۱۵ بهمن ۱۳۲۷] در دانشگاه تهران، که شخصی در لباس خبرنگار عکاس به طرف شاه تیراندازی کرد. و نیز چهار مورد دیگر؛ که یکی از آنها در ۱۰ آوریل ۱۹۶۵ [۲۱ فروردین ۱۳۴۴] بر اثر تیراندازی سربازی از نگهبانان گارد شاهنشاهی در کاخ مرمر اتفاق افتاد، ولی فقط یکی از گلوله‌ها به گوش چپ شاه اصابت کرد.

ساواک همواره به طور مستمر تمام امور دانشگاهها را تحت کنترل داشت، و حتی راجع به اینکه چه دروسی باید یا نباید آموخته شود، نظر می‌داد. هر تخلفی نیز - چه از سوی استادان و یا دانشجویان - بلافاصله توسط عوامل ساواک گزارش می‌شد و عامل آن تحت تعقیب قرار می‌گرفت. چنین شیوه اختناق آمیزی طبعاً هیچ زمینه‌ای برای فعالیت فردی روشنفکران باقی نمی‌گذاشت.

به این ترتیب گرچه حرکت‌های فردی مخالف رژیم در دانشگاهها به صورت انفعالی و بی‌تحرك درآمده بود، لیکن دانشجویان هرگاه فرصتی دست می‌داد از مبارزات دسته جمعی دریغ نداشتند و برای ابراز مخالفت با رژیم تظاهراتی به راه می‌آنداختند.

متعاقب افزایش درآمد نفتی ایران در سال ۱۹۷۳، گرچه مبالغ هنگفتی از سوی دولت به عنوان کمک مالی در اختیار دانشجویان قرار گرفت، ولی این امر - برعکس آنچه انتظار می‌رفت - نه تنها به کاهش ضدیت دانشجویان با رژیم کمکی نکرد، که حتی باعث شد آنها بیش از پیش برداشته فعالیت‌های خود بیافزایند و آشکارتر و رساتر علیه رژیم شاه فریاد بزنند.

نارضایتی و خشم دانشجویان نسبت به رژیم - که به صورت تظاهرات و اعتصابات گوناگون صورت می‌گرفت - گرچه باعث شده بود هرج و مرج و بی‌نظمی کاملی بر محیط دانشگاه حاکم شود، ولی با این حال فقط عده انگشت شماری از روشنفکران دانشگاهی بودند که رژیم را جدی می‌گرفتند و به توانایی در بازگرداندن آرامش و نظم به دانشگاهها امید داشتند.

در ماه ژوئن ۱۹۷۵ ناآرامیهای دانشجویی برای اولین بار به دانشگاه ملی هم سرایت کرد. و من که شاهد قضیه بودم به چشم خود دیدم که مأموران امنیتی چگونه به قلع و قمع دانشجویان اعتصابی پرداختند.

اعتصاب دانشجویان دانشگاه ملی قرار بود به مدت یک هفته ادامه داشته باشد، و از طرف آنها اعلام شده بود که در هفته اعتصاب هیچکس حق ندارد در کلاس درس یا جلسه امتحان شرکت کند. ولی من که می‌بایست در طول همان هفته چند امتحان می‌دادم، طبیعاً علاقه داشتم به هر قیمت شده امتحاناتم را بگذرانم تا یک سال وقتم بیهوده هدر نرود.

من که قبلاً از ماجرا بی‌خبر بودم، در یکی از روزهای هفته اعتصاب برای امتحان دادن به دانشگاه رفتم، ولی در همان بدو ورود از سکوت غیرعادی حاکم بر محوطه دانشگاه یکه خوردم. و آنگاه که داشتم از پله‌های دانشکده ادبیات بالا می‌رفتم، چشمم به مجسمه شاه در وسط محوطه افتاد که روی آن را با یک پارچه سفید پوشانده بودند، و بعداً البته فهمیدم که دانشجویان سرمجسمه شاه را کنده بودند.

در دیارتمان زبان آلمانی دانشکده، مسئول آموزش و همکارانش در جلسه‌ای داشتند با هم مشورت می‌کردند که امتحانات را برگزار کنند یا برای مدتی به عقب بیاندازند. سه تن از همکلاسی‌هایم که در اتاق انتظار برای آگاهی از نتیجه جلسه نشسته بودند، مرا در جریان برنامه اعتصاب قرار دادند و گفتند: از یک سو دانشجویان اعتصابی همه دیارتمانها را تهدید کرده‌اند مبادا اقدام به برگزاری امتحانات کنند، ولی از سوی دیگر ساواک به کلیه دیارتمانها دستور داده که بدون توجه به تهدید دانشجویان اعتصابی، امتحانات خود را طبق برنامه معمول به اجرا درآورند.

حدود یک ساعت طول کشید تا مسئول آموزش و همکارانش تصمیم گرفتند آن روز فقط امتحان کتبی انجام شود؛ البته نه در سالن دانشکده، بلکه در یکی از اتاقهای دیارتمان، و آن هم به شرطی که هیچکداممان خود را آفتابی نکنیم. ولی هنوز اوراق امتحانی بین همه ما توزیع نشده بود که صدای تیراندازی و شکستن

شیشه‌های دانشکده به گوش رسید. ما هم بلافاصله پس از قفل کردن در اتاق ساکت روی صندلیها نشستیم و حدود يك ساعت از پشت پنجره صحنه یورش مأموران امنیتی به دانشجویان را نظاره می کردیم، که آنها را با خشونت کتک می زدند و باخود می بردند... وقتی سرانجام زد و خورد به پایان رسید، ما هم امتحان خود را - که نا حوالی غروب ادامه یافت - آغاز کردیم.

فردای آن روز به جز مجسمه بی سر شاه، هیچ نشانی از ناآرامیهای روز قبل در سراسر دانشگاه به چشم نمی خورد. همه جا منظم و مرتب به نظر می رسید، و همان شب کلیه شیشه‌های شکسته نیز تعویض شده بود. ولی با این حال اوضاع و شرایط حاکم بر دانشگاه هنوز حالت طبیعی خود را بازیافته بود؛ زیرا تا آن زمان هرگز ناآرامی در دانشگاه ملی سابقه نداشت، و این برای اولین بار بود که در دانشگاه ویژه تحصیل فرزندان طبقات ممتاز، حرکت اعتراض آمیزی علیه رژیم اتفاق می افتاد. آن سال در حالی که حدود يك هفته بیشتر به پایان سال تحصیلی دانشگاهها باقی نمانده بود، شورشهای دانشجویی بخصوص در دانشگاه تهران دم به دم اوج می گرفت؛ و لذا هیچکس نمی دانست که آیا شاه در چنان شرایطی مثل معمول هر سال در مراسم فارغ التحصیلی دانشگاه تهران شرکت خواهد کرد یا نه؟... ولی چند روز بعد معلوم شد که اصولاً برگزاری مراسم جشن فارغ التحصیلی دانشگاه منتفی است. گرچه سال قبل نیز (۱۹۷۴) چون شاه به دلایل امنیتی در جشن فارغ التحصیلی دانشگاه تهران حضور نیافت، بلکه فرح به جایش در مراسم شرکت کرده بود.

در آن مراسم - که من هم جزء مدعوین حضور داشتم - رئیس دانشگاه تهران در نطق خود خطاب به ملکه، ضمن تشریح دستاوردها و اهداف دانشگاه، مراتب سپاسگزاری خود را از «الطاف شاهنشاه آریامهر» به خاطر اعطای کمکهای مالی به دانشجویان اعلام داشت. ولی چنانکه گویی همه امور دانشگاه تهران به صورت آرام و صلح آمیز جریان دارد، حتی يك کلمه راجع به ناآرامیهای دانشگاه و انگیزه شورشهای دانشجویی برزیان نراند. شاید علتش این بود که روسای دانشگاهها به وسیله شاه انتخاب می شدند، و طبعاً رئیس دانشگاه تهران نیز مثل همه صاحبان